



چشم روشنی

شهید فرج الله عاقبتی

بازنویسی: نرجس حسینی

خورشید آروم آروم بالا اومد ... اما دل من سنگین بود. چادرمو روی سرم کشیدم، به حیاط رفتم و به آسمون نگاه کردم. همه جا ساکت بود... فقط صدای پرنده‌ای که از دور آواز می‌خوند می‌ومد...

دو ماه بود که از فرج‌الله خبری نداشتم، دو ماه بود که انتظار، مثل سایه، همه‌جا دنبالم بود.

خورشید نور طلایی‌اشو رو خونه پاشید، نسیم صبح، با برگای حیاط بازی می‌کرد،

اما چیزی تو دلم آروم نمی‌شد، از خواب پریده بودم ...

خواب عجیبی بود ... چادرمو رو سرم کشیدم، به سمت مزار شهدا رفتم.

همون لحظه، یهو صدای آمبولانس به گوشم رسید. ماشین ایستاد و مردی آروم، یه جنازه رو، روی برانکارد گذاشت. نزدیک شدم، صدام لرزید، پرسیدم: این پیکر کیه؟

راننده گفت: شهید فرج‌الله عاقبتی.

پاهام خشک شد، چادرمو محکم گرفتم، نه ... امکان نداره.

با صدایی لرزون گفتم: تا با چشای خودم نبینم، باور نمی‌کنم.

همسرم روی بازوش، یه زخم داره...

اگر این پیکر اون باشه، باید اون نشونه رو داشته باشه.

جلو رفتم... داخل قبر رو نگاه کردم. یهو از خواب پریدم

نور خورشید، از پنجره‌ی اتاق آروم داخل شد، روی سجاده‌ی نماز افتاد ... من هنوز نشسته بودم و تو فکر خوابم بودم... ناگهان صدای در حیاط از فکر و خیال خواب پریشون بیدارم کرد...

آب سردی روی صورتم پاشیدم، نفسام سنگین شده بود، قلبم تند تند می‌زد...

شیر آب رو بستم، روسری‌امو مرتب کردم...

یه لحظه، حس کردم فرج‌الله پشت سرم واستاده ...

درست مثل اون روز که داشت می‌رفت و بهم گفت: یه موقع ناراحت نباشی!



چشم روشنی

شهید فرج الله عاقبتی

بازنویسی: نرجس حسینی

با لبخند جواب دادم: چی فکر کردی؟ منم انقلاب رو دوست دارم...

تو که از انقلاب نمی‌گذری، معلوم است که من، که زن تو هستم، هم از انقلاب نمی‌گذرم...

تو آینه به خودم نگاهی کردم، چشایی که پر از سؤال و بی‌قراری بودند...

زیر لب آرام گفتم: "انشالله خیره..."

از جا پریدم، سمت ایوان خونه رفتم، دلم روشن شد...

شاید خودش باشه... شاید فرج‌الله اومده باشه... با خبر سلامتیش...

لبخندی روی لبم نشست، با دستای لرزون، زنجیر در رو چنگ زدم، اما...

مردی غریبه پشت در بود، لباس سپاه به تن داشت. نگاهش آرام بود، اما تو عمق چشاش، چیزی رو پنهون کرده بود.

دسته‌ای پول تو دستش بود، آرام گفتم: این رو آقای عاقبتی برای شما فرستاده.

قلبم عجیب می‌زد... انگار قرار نبود این لحظه، یه لحظه‌ی معمولی باشه.

پول‌ها رو گرفتم، با تعجب پول‌ها رو شمردم، که ناگهان، از میان اون‌ها، یک کاغذ کوچیک روی زمین افتاد.

چادرم روی شونه هام سر خورد، آهسته خم شدم، کاغذ رو از زمین برداشتم.

و اون لحظه، همه چیز متوقف شد... شهید فرج‌الله عاقبتی.

قطره‌ی اشکی، بی‌صدا، روی اسمش افتاد... بغضی که تو خواب، تونسته بودم قورتش بدم،

حالا، آزاد شد... همون طور که فرج‌الله، آزاد شد و رفت..